



محلہ های زندگی

تألیف: مریم برادران

به نام خدا

اللهم عجل لولیک الفرج

www.bahatismiran.com

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

با سلام
تدیرو ورود شما دوستان گرامی که در راستای مبارزه با جهان کفر و اسلام ستیزانی همچون بهائیان گامهایی نو برداشته
اید را تبریک گفته و از خداوند متعال پیروزی روز افزون شما را در این عرصه خواستار است.

درضمن این پایگاه اینترنتی (بهائیت در ایران www.bahatismiran.com) آمادگی کامل
همکاری در جهت افزایش غنای علمی با کلیه عزیزان فعال در این عرصه را اعلام نموده و انتظار عمل متقابل از سوی
دوستان را نیز دارد.

و از شما عزیزان انتظار تبلیغ سایت بهائیت در ایران را که یک سایت جامع در زمینه ارائه کتب، مقالات، سخنان و خاطرات
متبریان از بهائیت، تصاویر، صوت، فیلم، ... و هر گونه سندی که در جهت افشاگری بر علیه فرقه ضاله بهائیت می
باشد را دارد.

امید آنکه بتوان در جهت روشنگری اذهان مسلمین و تنویر افکار فریب خوردگان این فرقه ضاله گامهایی ارزشمند
برداشت.

موفق باشید

منتظر شما هستیم

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما :

bahatismiran@bahatismiran.com

bahatismiran@gmail.com

info@bahatismiran.com

bahatism1@yahoo.com

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

محلله های زندگی

مریم برادران

این متن برشی است از زندگی لامعه لشگرلو؛ زنی که بدون هیچ ترسی همواره زیسته است و تن به جریان سرنوشت سپرده است. اما هرگز نگذاشته سرنوشت او را با خودش ببرد. هر چه زندگی جلوی پایش می گذارد، به دقت برانداز می کند و راهی برای مقابله یا همراهی، انتخاب می کند. گاه از حس درونی کمک می گیرد، گاه به اجبار تن می دهد و گاهی جلوی احساسش می ایستد تا عقلش کنار نکشد.

این کتاب برشی است از زندگی زنی که در ظاهر کم می گیرد و غم را با تمام وجود در خود هضم می کند. این متن سعی کرده است روایت را از زبان لامعه، همان گونه بیاورد که او زیسته است؛ ساده، گذرا و بدون مکث. صدای پسرک روزنامه فروش، محله را برداشته بود. داشت از تیتیر درشت روزنامه ها می گفت که نوشته بودند دولت قصد دارد بهایی ها را دستگیر کند. من از لای در نیمه باز، کوچه را نگاه می کردم. پدرم روزنامه ای خرید و نگاهی به صفحاتش انداخت.

کم کم مردم محل جمع شدند و پسرک را دوره کردند. او با حرارت چیزهایی را تعریف می کرد که درباره ی بهایی ها از منابع موثق شنیده بود. پدرم با تعجب نگاهش کرد و گفت: «پسر، چرا دروغ می گی؟ اینا رو از کجا شنیدی؟» او اعتنایی نکرد و به حرف هایش ادامه داد. پدرم مقداری پول کف دست پسرک گذاشت و گفت روزنامه هایش را همان جا بفروشد.

نمی خواست حرف هایش بیش تر از این جایی درز کند. اهالی محل زمزمه ی اعتراضشان به پدرم بلند شد. حتی چند نفر برای مخالفت با او به پسرک گفتند «هر جا خواستی روزنامه بفروش. همه باید بدونن چه خبره».

آن زمان بهایی ها از نظر مالی و رابطه و نفوذ سیاسی جایگاهی ویژه داشتند، به همین دلیل، هر کاری که باب میلشان بود، با جسارت انجام می دادند. مسلمان ها هم جری شده بودند و آن قدری که از دستشان برمی آمد، سعی می کردند آن ها را سرکوب کنند. پدرم بهایی پروپا قرصی بود. همیشه جلسات مذهبی در خانه مان به راه بود. کاری به کار کسی نداشت. اما همسایه ها از او دل خوشی نداشتند.

در همان گپیرو دار ماشین جناب سرگرد، داماد آقای وثوق، از سر کوچه پیدا شد. سقف ماشین کروکیش را برداشته بود و همسرش لبخند به لب با آرایشی کامل کنارش نشسته بود. آقای وثوق مرد سرشناسی بود. هنوز خیلی ها چهار راه نزدیک محله مان را به اسم چهار راه وثوق می شناسند. پدرم را که دید، از ماشین پیاده شد و با هم دست دادند و احوال پرسیدند. او هم روزنامه را نشان داد و گفت: «یه مشت حرف مفت توی روزنامه ها می نویسن کمه، این پسره ی نیمه وجبی هم داره از خودش قصه می بافه و دروغ می گه، مردم هم باور می کنن. حریفش نشدم. بار اولش هم نیست.» جناب سرگرد جلو رفت و با غیظ، کشیده ای (سیلی) به صورت پسرک زد و او را که حاج و واج مانده بود، هل داد طرف ماشین و پرتش کرد بالا.

اهل محل که برخورد او را دیدند، عصبانی شدند و به طرف ماشین هجوم بردند. پسرک از ماشین پرید پایین و در رفت و جناب سرگرد هم گاز ماشین را گرفت و رفت. پدرم که دید اوضاع پس است، آن ها را کنار زد و پرید توی خانه و در را بست. چند دقیقه بعد، یک شیشه ی سالم به پنجره های خانه ی سه طبقه مان نمانده بود.

پدرم از پشت بام خانه ی همسایه ها، خودش را به خانه ی جناب سرگرد رساند و خبر داد که چه اتفاقی افتاده است. سرگرد یک گردان سرباز فرستاد تا از مردم زهره چشم بگیرند و غائله ی این جور اتفاق ها را بخوابانند. اما قبل از سر رسیدن سربازها چنان بادو توفانی گرفت که شیروانی بعضی خانه ها را از جا کند یا تا نیمه شکست. سربازها تا برسند، هیچ کس توی کوچه نمانده بود.

فردای آن روز، بچه ها توی حیاط مدرسه آت و آشغال های بادآورده را لگد می زدند و می گفتند « کار پدرلامی است». و آن ها من را با انگشت نشان می دادند. از آن روز رفتارشان با من عوض شد. هر جا می نشستم، می گفتند « پاشو. این جا رو نجس کردی.» از من کناره می گرفتند و در بازی هایشان راهم نمی دادند.

معلم کلاس هم اذیتم می کرد. پدرم نمی توانست تحمل کند که کسی من را ناراحت کند. من عزیز کرده اش بودم. بعد از فرزند اول که زود مرده بود، به دنیا آمده بودم و پدرم خیلی دوستم داشت. چند بار به مدرسه آمد و وقتی نتیجه ای نگرفت، به وزارت فرهنگ شکایت برد. اما تأثیری نداشت. همین باعث شد کلاس سوم رفوزه شدم. سال بعد خوشبختانه در کلاس دیگری افتادم. پدرم پیش دستی کرد و قرآنی به معلم هدیه داد تا اتفاق سال گذشته تکرار نشود.

پدرم برایم گیوه خریده بود که پایم عرق نکند بو نگیرد. یونیفرم مدرسه ام طوسی بود با یقه ی سفید. موهایم را با روبانی هم رنگ یقه ام جمع می کردم. مد شده بود کمر بند ورنی مشکی روی لباس می بستند؛ حداقل سه تومان قیمت داشت که آن زمان پول کمی نبود. من هم یکی خریده بودم و روی یونیفرم مدرسه ام می بستم.

زنگ تفریح، کنار حیاط مدرسه ایستاده بودم که یکی از هم کلاس هایم جلو آمد، سرتاپایم را برانداز کرد و با افاده پرسید « کمر بندت رو چند خریدی؟ »

با غرور گفتم: « سه تومن و پنج زار.»

گفت « سه تومن رو می دادی به کفش خوب می خریدی و به جای این گیوه هات پات می کردی.» و راهش را کشید و رفت. بغضم را نگه داشته بودم که تا رسیدم خانه ترکید. یک ریز گریه می کردم و می گفتم محال است فردا با گیوه بروم مدرسه.

نداشتن دوست برایم عقده شده بود. تا قبل از این که پایم به مدرسه باز شود، از صبح تا شب مشغول بازی بودم. خانه ی بزرگی داشتیم و هر کدام از اتاق هایش را پدرم به یک خانواده اجاره داده بود. با بچه های مستأجرها بازی می کردم. همیشه خانه مان نیاز به تعمیر داشت و کنار حیاط، انبوهی آجر بود. آجرها را روی هم می چیدیم، خانه می ساختیم و خاله بازی می کردیم. هله هوله ی بازی را هم از بقال سرکوچه می خریدیم. به او می گفتیم بابا.

بابا زیر چشمی نگاهم کرد و وقتی دید روی پا بند نیستم و نفس نفس می زدم و به خیال خودش می خواهم آن خروس قندی را که نشان کرده ام زودتر بخرم، سرش را تکان داد و دستش را دراز کرد که پولش را بدهم. من هم زود پول را از لای دستمال انداختم کف دستش. دادش رفت هوا و صدای ناسزایش بلند شد. آخر، سکه را گذاشته بودم روی چراغ خوراک پزی و داغ شده بود. از بس بابا بد اخلاق بود، وقتی اذیتش می کردم، دلم خنک می شد. یکی دو بار که این کار را کردم، دیگر دستم را خواند. می گفت « پولت رو بذار روی کفه ی ترازو، بعدا برمی دارم.

با برادرم، عمالدین که چهار سال از خودم کوچک تر بود، با چه هوسی این خروس قندی ها را می خوردیم، هیچ وقت مزه اش از زیر دندانم نمی رود. یک بار به عمادالدین که یواش یواش زبانش را روی خروس قندی می کشید تادیرتر تمام شوندد، گفتم « می آی بازی؟ »

گفت « چی بازی؟ »

گفتم « بازی این جوریه که هر کی زودتر آب نباتش رو بخوره، شاهه »

کمی فکر کرد و گفت « قبول »

عماد تند تند خروس قندی را با دندان هایش خرد کرد و جوید و تماش کرد و انگار پرو بال باز کرده باشد، با شادی گفت « من اول.» نگاهم را نازک کردم و آب نباتم را لیس زدم و گفتم « هه هه . گول خوردی. حالا وایسا تماشا کن که مال من کی تموم می شه.»

طفلک عماد، وا رفت. آب دهانش را قورت می داد و نگاهم می کرد. معمولاً نقشه هایم می گرفت. حالا باید همه ی این چیزها را می گذاشتم و فضای خشک مدرسه را تحمل می کردم، بدون دوست ویا درس هایی که دوستشان نداشتیم و با روحیه ام سازگاری نداشتند. تا آخرش هم این طور ماند. اصلاً از فیزیک و شیمی خوشم نمی آمد. تاریخ و جغرافی پر از اسم هایی بودند که هیچ وقت نتوانستم حفظشان کنم. جواب سؤال های امتحانم پر از توضیحات بدون اسم بود. فکر کنم نقاشی، تنها درسی بود که از پشش برمی آمدم. برای بچه ها هم می کشیدم. آن قدر مشغول نقاشی دیگران می شدم که نقاشی خودم را باید تند تند می کشیدم و باب دلم نمی شد. با هزار بدبختی، سیکل گرفتم و رشته ی خانه داری را انتخاب کردم؛ باز می شد از پس خیاطی و آشپزی و سفره آرای بی برآمد.

به نظر خودم بچه ی بی استعدادی نبودم. شاید اگر خانه ی آرامی داشتیم، دانش آموز خوبی می شدم. ده ساله بودم که مادر و پدرم از هم جدا شدند. پدرم، امین الله، مرد خانواده دوستی بود؛ اهل کار و زندگی. مسئول باگانی وزارت دارایی بود و یک آژانس معاملات ملکی هم داشت. زمین و خانه می خرید و می فروخت. شم اقتصادی خوبی داشت. می دانست کدام زمین به زودی ترقی می کند و ارزش معامله دارد. ارزان می خرید و بعد از مدتی چند برابر می فروخت. زیاد طول نکشید که مال و منالی به هم زد و ثروتش چند برابر شد، اما هیچ وقت گرد کار خلاف نمی گشت. حتا دنبال تفریحات رایج آن زمان نمی رفت. شاید بیش ترین تفریحش این بود که برود سر یکی از زمین هایش که کارگر داشتند دیوارهای مدرسه ای را بالا می بردند و بانیش خودش بود. پدرم از این کار لذت می برد؛ آن قدر که چند تا مدرسه ساخت و شاه به پاس این خدمت، به پدرم لقب امین اعظم داد.

پدرم از اول جوانیش دنبال کسب و کار بود. چشمانی پف کرده، پیشانی بلند، بینی کشیده و گونه های استخوانی در آن زمینه ی سبزه ی تند پوستش، او را بزرگ تر از سنش نشان می داد. قد متوسطی داشت با استخوان بندی درشت مردانه. به غذایش اهمیت می داد و چیزی م خورد که مناسب سنش باشد. وقتی می خندید، روی لب چپش چال فرو رفته ای ظاهر می شد که صورتش را مهربان تر نشان می داد.

مادرم ترک قفقاز بود با صورتی گرد و سفید، چشمان ریز کشیده و بینی و گونه ی گوشتی، قدش تا شانه ی پدرم می رسید. زن تند خویی بود و حسادت زنانه ی عجیبی داشت که پنهانش نمی کرد. با این حال، پدرم او را دوست داشت و به راحتی تحملش می کرد. وقتی صدایش می زد «سلطان» طنین مهربانی در صدایش می افتاد. مادرم ده سال از پدرم بزرگ تر بود، اما اختلاف سنشان زیاد به چشم نمی آمد. مدتی با هم در یکی از سفارت خانه ها کار می کردند و همان جا با هم آشنا شده بودند. مادرم برایم تعریف می کرد، بار اولی که پدر به خواستگاریش رفت، دایی او را یک کتک مفصل زد و از خانه پرتش کرد بیرون. جز اختلاف سن، دینشان هم فرق داشت.

مادرم مسلمان بود، اما هیچ وقت ندیدم با عقاید پدرم مخالفتی کند. حتی مجالسش را می گرداند و از میهمان هایش پذیرایی می کرد. انگار بین خودشان قرار گذاشته بودند تا وقتی کسی مانع دیگری نباشد، هر کس می تواند به دین خودش بماند. پدرم در دینش متعصب بود. ما بچه ها وقتی عقل رس شدیم، تحت تأثیر پدرمان جذب تشکیلات بهائیت شدیم، مادرم پایبندی مذهبی نداشت. گاهی فکر می کنم شاید این هم یک جور ساز مخالف زدن با پدرم بود. وگرنه برایش فرقی نداشت مسلمان باشد یا بهایی.

بالاخره سماجت پدرم، رضایت خانواده ی مادرم را جلب کرده بود. مادرم قبل از پدرم یک بار ازدواج کرده بود و معصومه را از شوهر اولش داشت. اما به خانه ی پدرم نیاوردش؛ هر چند پدرم مخالفتی نداشت.

من بچه بودم و شاهد مشاجره های خانوادگی بر سر هر چیز و ناچیز که از شان سردر نمی آوردم. کنجکاوی هم نمی کردم. توی عالم خودم بودم و هر چه یادم هست، تصویرهای جسته و گریخته مبهمی است. بزرگتر که شدم، باز هم آن قدر برایم اهمیت نداشت که بیرسم چرا نتوانستند با هم زندگی کنند. فقط همین قدر می دانم که زندگیشان به طلاق کشید. به هر حال، بدقلقی و حسادت های بی جای مادرم بی اثر نبود. او به محبت پدرم نسبت به من هم حسادت می کرد. دلش می خواست فقط خودش در چشم و دل او باشد و بس. ما بچه ها، خواسته و ناخواسته، شاهد فوران حسادت های آتشین مادرم بر سر پدر بودیم؛ آن قدر که برایمان عادت شده بود.

طبق آیین بهائیت، پدرم سال بعد از طلاق می توانست ازدواج کند. از عمویش که در همدان زندگی می کرد، دخترش پروین را خواستگاری کرد. بیست سال از خودش کوچکتر بود، اما امین الله مرد پولدار و سرشناسی توی فامیل بود، چرا قبول نکنند.

چون پدرم نمی خواست ما زیر دست زن بابا بزرگ شویم، ما را به مادرم داد؛ من و برادرم عمادالدین که پنج ساله بود و خواهرم ساطعه که دو سال داشت. خرجیمان را هم می داد، اما وقتی مادرم شنید او می خواهد ازدواج کند، باز حسودیش گل کرد و برای این که پدرم زیادی خوش نگذراند، ما را به او برگرداند و گفت «بچه هات مال خودت.» او هم مجبور شد زودتر پروین را بیاورد تا ما تنها نمانیم.

مادرم را نمی دیدم. آن قدر بزرگ شده بودم که بازی سرگرم نمی کرد. جای خالی مادرم را حس می کردم. دلم که می گفت، چادر می انداختم سرم و می نشستم گوشه ای قرآن می خواندم و گریه می کردم. از بچگی بلد بودم قرآن را خوب بخوانم. شاید از مادرم یادگرفته بودم. سه چهار ماه بعد از آمدن پروین، مادرم هر از گاهی می آمد دم مدرسه و هم دیگر را می دیدیم. بزرگ تر که شدم، صبر نمی کردم او بیاید، خودم می رفتم و به او سر می زدم.

از پیچ پیچ پروین زیر گوش پدرم حدس زدم خبری است. برایم خواستگار آمده بود. وقتی فهمیدم کی است، خیلی عصبانی شدم. حتا از پدرم دلخور شدم که چه طور راضی شده این مسئله به خانه کشیده شود.

همسایه ای داشتیم که آن ها هم بهایی بودند و بعدها شنیدم به جرم راه انداختن خانه ی فساد دستگیرشان کردند. پسری که برای من در نظر گرفته بودند، فامیل آن ها بود. مادرش به خاطر بیماری روانی، خودش را آتش زده و مرده بود. یکی از برادرهایش در بیمارستان روانی بستری بود. خودش درده زندگی می کرد و کارگر بود. بین هم محفلی ها که معاشرت داشتیم، می دیدم خیلی ها به من تمایل دارند، اما به خودشان اجازه نمی دادند پا پیش بگذارند، آن وقت این پسر دهاتی جرأت کرده بود. وقتی یادش می افتادم، شرمنده می شدم چنین کسی کنارم راه برود، چه برسد به این که همسرم باشد. غیر از این، من کلاس سوم دبیرستان بودم و اصلا به ازدواج فکر نمی کردم. اما پروین دست بردار نبود. مادر بزرگ پدریم را دعوت کرد چند روزی پیشمان بماند و با من صحبت کند و راضیم کند، اما به قول پدرم لجباز تر از این حرف ها بودم. می خواستند من را بدهند به آن پسر دهاتی بی سواد که من را ببرد شهرستان. پروین زیر گوش پدرم خوانده بود که «اگر لامی رو به این پسر ندی که ببردش شهرستان، مادرش اون رو طرف خودش می کشه و بعد از این که دخترت به سن بلوغ رسید، راحت از دستش میدی.» غیر از این، چون خواهرم معصومه و همسرش کارمند تلویزیون بودند و با هنرپیشه ها و محیط های هنری ارتباط داشتند، پدرم می ترسید بروم طرف این چیزها. بهترین راه

این بود که من را از تهران و مادر و خواهرم دور کند تا برای خودش نگه‌م دارد و خیالش راحت باشد. اما من خیلی قاطع گفتم نه.

پدرم پرسید «چرا راضی به ازدواج نمی‌شی؟»

گفتم «مگه زوره؟»

چشم‌هایش را بُراق کرد و جلویم صاف ایستاد و خیلی محکم گفت «آره، زوره»

من هم گفتم «من زیر بار زور نمی‌رم. والسلام»

پدرم همیشه از دست زبانه‌شاک می‌شد. عصبانی که می‌شد، رگ‌های قرمز چشمانش بیرون می‌زد. صدایش را بلند کرد و گفت «دست خودت نیست، زبون درازی. حالا که این‌طور شد، دیگه حق نداری بری مدرسه. حالیت شد؟ دختره‌ی پرمدعا!» و در را به هم کوبید و رفت. می‌دانستم این قصه سردراز دارد، اما نمی‌ترسیدم. من را که نمی‌کشتند، آن سال اسمم را مدرسه ننوشتند.

صبح پدرم از خانه بیرون رفت و من آماده شدم که به دیدن مادرم بروم، اما در خانه را قفل کرده بودند. رفتم چکش را پیدا کردم که قفل را بشکنم، ولی زورم نرسید، حبس شده بودم.

نزدیک آمدن پدرم، پروین رفت بیرون و با هم آمدند خانه. حدس زدم رفته که چُغَلیم را بکند. منتظر ماندم.

پدرم در اتاق را پشت سرش بست و کمی نگاهم کرد. از چشم‌های خون‌گرفته‌اش معلوم بود چه قدر عصبانی است.

گفت «می‌خواستی قفل درو بشکنی؟»

گفتم: «مگه من زندانی‌ام؟»

داد زد «حق نداستی، حتماً به صلاح‌ت بوده، می‌فهمی؟»

نمی‌فهمیدم، کمر بندش را باز کرد و جلو آمد. اولین بار بود که دستش را رویم بلند می‌کرد. بچه‌ها که بودند، گاهی به خاطر شیطنت تنبیه می‌شدم. البته اغلب اوقات از دستش فرار می‌کردم. اگر گیر می‌افتادم، تشری بود که پشت دستم می‌نشست و حق پدر و فرزندی، اما آن روز آن قدر کتک خوردم که احساس می‌کردم بین زمین و آسمان معلق‌ام. کاش کسی که به خاطرش این‌طور آش و لاش شده بودم، ارزشش را داشت، از او بیش‌تر متنفر شدم.

آخر شب که همه خوابیدند، عمادالدین آمد بالای سرم. بدنم کوفته بود. قفسه‌ی سینه‌ام درد می‌کرد و نفسم سخت بالا می‌آمد. صورتم ورم داشت. عماد دست و پاهایم را ماساژ داد و من دور اتاق کمی راه رفتم. عماد گفت: امروز به مادر سر زدم. نگران شده بود چرا نرفتی اون‌جا. گفتم چی شده. خیلی ناراحت شد. «سرش را انداخت پایین و گفت «مامان گفت هر جور شده، تو رو از این خونه فراری بدم که بری پیشش. می‌تونی راه بری؟»

انگار منتظر همین جمله بودم، گفتم «فکر خوبیه، اما چه جوری؟ اینا درو قفل کردن»

گفت «اگه بتونی بیای بالکن، من می‌تونم از او جا فراریت بدم.»

اتاق برادرم یک بالکن رو به حیاط داشت. موقع خواب رویم چیزی نینداختم تا از سرما بیدار شوم.

وقتی بیدار شدم هوا گرگ و میش بود. از پنجره‌ی اتاق رفتم توی بالکن و عماد را بیدار کردم. عمادالدین خواب آلود بلند شد. چادر چیت‌گذاری را که دورم گرفته بودم تا سردم نشود، از دستم گرفت.

یک سرش را به نرده‌های جلوی اتاق بست و سردی‌گرش را به دستم گره زد. کمک کرد و من پاهایم را گذاشتم روی لبه‌ی دیوار حیاط، بعد خودش همراه آمد تا بتواند تعادلم را حفظ کند. خانه‌ی ما شمالی بود و حیاط بزرگی داشتیم. لب دیوار کوچه‌ها هم خداحافظی کردیم و من از روی دیوار به کمک او خودم را سُر دادم توی کوچه و آهسته و لنگان رفتم

خانه ی معصومه که مادرم با او زندگی می کرد. فاصله خانه ی پدرم تا آن جا شاید پنج دقیقه نمی شد، اما بیست دقیقه طول کشید تا رسیدم.

فردای آن روز پدرم آمد دنبالم. من که جای دیگری نداشتم بروم، می دانست کجا باید سراغم را بگیرد. اما مادرم انکار کرد که من آن جا هستم. حتی وقتی اصرارهای پدرم را دید، داد و هوارش بالا رفت که نکنه بچم رو اون زن کشته و حالا برای رد گم کنی اومده ای این جا سراغش رو از من می گیری؟»

حرف که به این جا کشید، پدرم دیگر چیزی نگفت و رفت، اما می دانستم آتش این ماجرا زیر خاکستر است. قبل از این که کاری بکند، ما باید دست به کار می شدیم. با یکی از دوستان خانوادگی خواهرم که وکیل بود، مشورت کردیم. به پیشنهاد او رفتم شکایت کردم که پدرم می خواهد من مسلمان را به زور به پسری بهایی بدهد.

آن موقع هنوز مسلمان نبودم، اما در آن شرایط، تنها کاری بود که می توانست من را امان دهد. رفتم شکایت دادم و آسیب بدنی را هم ضمیمه ی پرونده کردند. یکی از دنده هایم شکسته بود و سروصورتتم کبود و بدنم کوفته شده بود. از خانه بیرون نمی رفتم، چون می دانستم پدر مراقب گذاشته و خودش هم گاه به گاه به آن جا سرک می کشد. تا این که برای پدرم احضاریه فرستادند. می توانستم تصور کنم وقتی احضاریه را دیده، چه حس و حالی داشته، حتما باورش نشده که دختر دُرذانه اش پایش را به دادگاه بکشد.

بازپرس، همسایه ی پدرم بود و حکم کرد باید به خانه ی پدرم برگردم. اما من به سن قانونی رسیده بودم و پدرم نمی توانست بر من تسلطی داشته باشد. ساکت نماندم. دو مرتبه شکایت کردم. این بار با این که پدرم وکیل مقتدری گرفته بود، دادگاه به نفع من رأی داد. چون مادرم جدا زندگی می کرد و من هجده سالم تمام شده بود، می توانستم انتخاب کنم با کدامشان زندگی کنم.

با یک سال تأخیر، اسمم را در مدرسه نوشتم و دیپلمم را گرفتم. با این که مدرسه را دوست نداشتم، اما همیشه فکر می کردم شاید روزی این مدرک به دردم بخورد. با هر زجری بود، تلاش خودم را کردم. در همین بین، یکی از دوستان شوهر معصومه که به خانه شان رفت و آمد می کرد، من را دیده بود و خوشش آمده بود. شوهر خواهرم خواسته ی او را با من در میان گذاشت. اسمش حسین بود. خودش را کارمند ارشد شرکت دیبا، یکی از معتبرترین وارد کننده های ماشین حساب، معرفی کرد، هر چند بعدها فهمیدم بیش تر از شش کلاس سواد ندارد و آن جا ویزیتور است. شغلش را دروغ گفته بود، مثل خیلی چیزهای دیگری که کم کم معلوم شد.

وقتی حسین از من خواستگاری کرد، مادرم رغبت زیادی از خودش نشان داد. او پسر جذاب و خوش سروزبانی بود. افتادگی انتهای چشم های قهوه ای زیر ابروان هلالی مشکی، چهره اش را معصوم نشان می داد. موهای خرمایی بود و دندان های سفید مرتبی داشت که وقتی می خندید، نمایان می شدند و او را بیش تر در دل اطرافیانش جا می کردند. من بیشتر از هر چیز، به این فکر می کردم که از سربار بودن خلاص می شوم. ابراز محبت های حسین هم به دلم نشست بود، اما خانواده ی حسین با ازدواج ما مخالفت کردند. انتخاب حسین به مذاق خانواده اش خوش نیامد. یک سال بعد از ازدواج بالاخره من را به عنوان عروسشان پذیرفتند.

پدرم وقتی شنید قصد ازدواج دارم، به دادگاه شکایت کرد که این پسر، دخترم را فریب داده و از خانه ی من بیرون کشیده است. می خواست هر جور شده من را برگرداند، اما بهانه هایش کارساز نشد. خوشبختانه تحقیق دادگاه نشان داد زمانی که من به مادرم پناه برده بودم، آن پسر با خانواده اش ساکن کاشان بوده اند.

نامزدی که قرار بود هم دیگر را بشناسیم، فقط شیفتگیش را می دیدم و بس. راهنمایی نداشتیم که چیزی یادم بدهد و من را برای یک زندگی آماده کند. از پشت میز و نیمکت مدرسه یک راست افتاده بودم توی زندگی. هر وقت هم اختلافی پیش می آمد، با خواهش و تمنای او تمام می شد. من قهر می کردم و او نازکشی. نمی توانستم از کنار محبتی که تسخیرم می کرد، بی تفاوت بگذرم. برای عقد، رضایت و حضور پدرم لازم بود. من که شرایطم را گفتم، به پیشنهاد عاقد، برای آن که بتواند ازدواجمان را ثبت کنم و مسلمان بودنم ثابت شوم، اشهدم را گفتم و رسماً مسلمان شدم. آن موقع برای تضعیف بهائیت، عکس کسانی را که مسلمان می شدند، با رضایت خودشان توی روزنامه چاپ می کردند. از قرار، خیلی ها عکسم را دیده بودند و به روی پدرم آورده بودند و او خجالت زده شده بود. دختر امین الله، از دینش برگشته بود! باورش سخت بود. من دنباله رو پدرم بودم و از اعضای ثابت محفل، هر هفته، نه جلسه ی مذهبی می رفتم. دوره ها را تا جایی که می توانستم از دست نمی دادم؛ جلسه نو جوانان و جوانان و بانوان. در این جلسات چیزهایی که از محفل مرکزی می رسید، می خواندیم و سؤال هایمان را می پرسیدیم.

خبر مسلمان شدنم که به گوششان رسید، من را خواستند محفل. آن جا باغ بزرگی داشت که جشن هایشان را همان جا برگزار می کردند. چند تا طاووس هم داشت که وقتی جمعیت را می دیدند، پرهای رنگارنگشان را باز می کردند. اما آن روز آن باغ هیچ جذابیتهایی برایم نداشت. وقتی رسیدم، ازم پرسیدند «چرا این کارو کردی؟ اگه مشکل خانوادگی داشتی، این که راهش نبود، به ما می گفتی. ما جزئی از خانواده ی تو هستیم، چرا رفتی دادگاه. چرا کارو به این جا رسوندی؟»

این اواخر، اعتمادم به گفته هایشان کم شده بود، با عقلم جور در نمی آمدند. از محفل که جدا شدم، تصمیم گرفتم مطالعه کنم و بفهمم راست و درست این حرف ها چیست. شاید با فاصله گرفتن از جمعشان توانستم فکر کنم. تا چند سال قبل از آن، برحق بودن بهائیت برایم مسلم بود حتا اگر کسی حرف مخالفی می زد، جلویش در می آمدم.

از وقتی که رفتم پیش مادرم، با یکی از همسایه ها آشنا شدم. او من را با خودش به جلساتی برد که حجتیه ای ها اداره می کردند. آن جا چند نفر از بهایی ها هم می آمدند و با آن ها مناظره می کردند.

این مجالس مردانه بود، اما چون خانم همسایه با آن ها آشنا بود ما پشت پرده ای می رفتیم و ناظر بر جلساتی بودیم که در حیاط تشکیل می شد. این جلسات راهم را باز کردند. از خانه ی پدرم بیرون آمده بودم و به جلسات بهایی ها هم نمی رفتم. مثل کسی که از معرکه ی مشاجره و دعوا بیرون آمده، می توانستم کلامم را قاضی کنم.

مدت ها بود به این فکر می کردم چرا کتابمان آن قدر سخت است که فقط تعدادی از افراد خاص می توانند آن را تفسیر کنند و ما هیچ وقت رنگ آن را هم نمی بینیم؟ یا چرا احکام ما این قدر بنا بر شرایط زمانه متغیر است؟

کتاب «بیان» را سید علی محمد باب آورده بود که ادعای امام زمان بودن داشت و بشارت به آمدن پیامبر دیگری داده بود. اما چون به قول خودشان این کتاب برای عوام سنگین و غیر قابل فهم بود، وقتی بهاءالله - پیامبر بشارت داده شده - آمد، کتاب اقدس را آورد. همین اقدس هم فقط در محفل مرکزی بود. سؤال هایمان را که در جلسات می پرسیدیم، برای

بزرگان محفل می فرستادند و آن ها بر اساس مصلحت روز و برداشت از اقدس حکم می کردند. نمی فهمیدم اصلاً این پیامبری که نمی تواند به زبان مردمش حرف بزند، چرا باید باشد. آیا فقط به این باور که هر هزار سال پیامبری ظهور می کند، باید به هر کسی که چنین ادعایی داشت، سر تسلیم فرود آوریم؟ دیگری می توانستم خودم فکر کنم و فارغ از تأثیر دیگران تصمیم بگیرم. آن ها خودشان را تافته ی جدابافته می دانستند و این آزارم می داد. بعد از انقلاب هم معلوم شد که همه ی کلید های سیاسی مملکت دست همین بهایی ها است که ادعا داشتند نباید در سیاست دخالت کرد. اما

وقتی قرآن می خواندم لذت و اطمینان در دلم می نشست. می فهمیدمش. در دسترس بود. برای هر چیزی در اسلام حکم صریحی وجود داشت.

اسلام دین پسندیده ام بود. با کمال میل مسلمان شدم و ازدواجمان سرگرفت. شام عروسی را کنار مادرم و معصومه و شوهرش و یکی از دوستان حسین در هتلی خوردیم و زندگی مشترکمان را شروع کردیم؛ توی یک اتاق نقلی خوشگل که حسین برایم اجاره کرده بود و با زیلوی زیبایی فرش شده بود.

دختر پرتوقعی نبودم. توی خانه ی پدری همه چیز داشتم و چشم و دل سیر بار آمده بودم. دروغ گویی و کلاشی چیزهایی بودند که تحملشات برایم غیر ممکن بود و متأسفانه حسین هر دو این خصلت ها را داشت.

زیاد طول نکشید که دروغ هایش کار دستمان داد. می خواست آن طور که خیال دارد زندگی کند و شرایطش به او این اجازه را نمی داد. نمی توانست آرزوهایش را ندید بگیرد. هر جنسی که برای شرکت می فروخت، پولی بیش تر از سهمش برمی داشت و بدهی هایش روی هم تلنبار می شد و چون نمی توانست بپردازد، آواره ی شرکت دیگری می شد.

مشکل را با مادرش درمیان گذاشتم، گفتم « شما با حسین صحبت کنین. من دلم نمی خواد با پول حروم زندگی کنم، مگه روز اول که بهش گفتم حاضریم باهات زندگی کنم، چی داشت؟ من دوست دارم زندگیم آروم و معمولی باشه. » متأسفانه او افتخارش بود که حسین بلند پرواز است، اما بلند پروازی که پر پرواز نداشت، آن وقت می خواست پر این و آن را به خودش بچسباند و این پره های عاریتی هم که آدم را به جایی نمی رسانند. بالاخره زندگیمان را جمع کردیم و رفتیم شیراز، شاید او کار بهتری پیدا کند.

دخترم مهتاب، یک سال و نیمه بود. آمده بود زندگیمان را شیرین کند. بین جرو بحث های روزانه مان گم شده بود، به خاطر همین، دلم نمی خواست بچه ی دیگری داشته باشم. بچه ی اولم را هم به حرف دیگران آوردم که شاید حسین پایبند زندگی شود و احساس مسئولیتش بیدار شود. وقتی فهمیدم مهران را باردارم، وحشت کردم، نمی خواستمش. چیزهای سنگین بلند می کردم، به تنهایی زیلو می شستم و پهن می کردم، طناب می زدم و از بلندی می پریدم که بیفتد، اما مهران قصد کرده بود به دنیا بیاید، برای تولد مهران برگشتیم تهران.

مهران که بزرگ شد، گاهی ابراز می کرد کاش پدری داشت. رد حسرت پدر در دست نوشته هایش هست، پدری که به تربیت بچه هایش اهمیت بدهد و به قول مهران مثل پدر شهدا باشد. اما حسین تا بود برای بچه هایش پدری نکرد. گاهی می شد که چند شب خانه نمی آمد. زندگیمان به سختی می گذشت.

حسین از اول بد تربیت شده بود. هیچ رابطه ی عاطفی بین اعضای خانواده شان نبود. چه طور می توانست توی زندگی با من و بچه ها درست برخورد کند. کلاس ششم را که تمام کرده بود، او را گذاشته بودند سرکار، پدرش کارمند ساده بود و تریاک می کشید و خرجش کفاف دخلش را نمی داد. حسین اوایل برایم تعریف می کرد که خیلی وقت ها پدرش پولی راکه او با کار و زحمت درآورده بود، از جیبش برمی داشت و همین باعث می شد او هم از دخل صاحب کارش پول کش برود و ته کفشش پنهان کند تا چیزی را که می خواهد بخرد. حسین بد بار آمده بود.

من به خاطر بچه هایم می خواستم زندگی کنم. هر از چندی قهر می کردم، آن وقت نامه های عاشقانه ی حسین شروع می شد. من همه را با تندی جواب می دادم، اما وحشت بی سرپناهی من را بر میگرداند. بار آخر که قهر کردم، چند روزی خانه ی برادرم ماندم. از کارهای حسین به عمادالدین شکایت می کردم که گفت « چرا ولش نمی کنی؟ برو پی زندگی خودت »

گفتم « به خاطر بچه ها دلم راضی نمی شه. »

گفت «لان که همه تون دارین غرق می شین. اگه واقعا بچه هات رو دوست داری، خودت رو نجات بده تا بتونی برای اونا هم کاری بکنی» حرفش منطقی بود. انگار راه را برایم روشن کرد.

حسین تا فهمید، تهدیدم کرد. «بچه هات رو به ت نمی دم»

گفتم «مهم نیست، مال خودت. تو با این حالت نمی تونی خودت رو اداره کنی، حالا ببینم بچه هات رو چه طوری بزرگ می کنی.»

دیگر دایم الخمرهم شده بود و کم تر شب ها به خانه می آمد. من که چیزی برای از دست داشتن نداشتم. مهرم را هم قبلا بخشیده بودم، یعنی حسین با کلک، روی کاغذ سفیدی ازم امضا گرفته بود وبعد خودش از طرف من نوشته بود که مهرم را بخشیده ام.

کارها سریع پیش رفت و ما جدا شدیم. بلافاصله شنیدم که او به دختری ارمنی به نام آنژل خانه ای گرفته اند و با بچه ها زندگی می کنند. همیشه باید کسی ترو خشکش می کرد.

چندوقت بعد، آنژل به صرافت افتاده بود و پافشاری کرده بود که یا زن عقدیش می شود یا می گذارد می رود. برادر حسین آمد دنبالم که برگردم، اما قبول نکردم. وقتی حسین از من ناامید شد، آنژل را عقد کرد و او شد مامان نازی بچه هایم.

من دنبال کار بودم. اغلب جاهایی که کاری پیدا می کردم، می گفتند «سنت زیاد است» و منتفی می شد. به یکی از همسایه ها که گفتم: گفت اگر چند تا شاهد داشته باشم که شهادت بدهند شناسنامه ام مال خواهر بزرگ تر من است که قبل از تولد من فوت کرده، آن وقت می شود کاری کرد. گفت «بذار به عهده ی من. جورش می کنم.»

بنده ی خدا این کار را هم کرد؛ یک شهادت نامه نوشت و امضای سه تا ریش سفید را گرفت و من بردم اداره ی ثبت احوال. برایم نامه آمد که با شاهد هایم بروم دادگاه، اما انگار آن ها ترسیده بودند و حاضر نبودند بیایند شهادت شفاهی بدهند. بار سوم که نامه آمد، خودم رفتم پیش قاضی و گفتم آنها نمی آیند. پرسید «چرا می خوای تاریخ تولدت رو عوض کنی؟» راستش را گفتم. شرایطم را توضیح دادم و گفتم برای کار کردن باید سنم حداقل شش سال کمتر باشد. قاضی فکری کرد و گفت برای تشخیص سن بروم پزشکی قانونی. توی نامه ای که برای معرفی من به پزشک نوشت. سفارشم را کرد. دکتر بعد از معاینه، وقتی ماجرا را برایش گفتم، گواهی را شش سال کمتر از سنم نوشت. بالاخره شناسنامه ام را صادر کردند: متولد ۱۳۲۶.

خیلی زود کار پیدا کردم. شرکت آرایشی - بهداشتی استرلینگ در روزنامه آگهی داده بود که به ویزیتور نیاز دارند. دوره ی یک ماهه ی ویزیتوری را همان جا گذراندم و بعد از یک ماه، سرپرست ویزیتورهای قسمت بهداشتی شدم.

هر چند حسین توی طلاق نامه ذکر کرده بود که بچه ها را به من نمی دهد و حتی حق دیدنشان را هم ندارم، ولی چند ما که از ازدواجش گذشت، آن ها را به من برگرداند. من هم که از پس اداره ی دوتایشان بر نمی آمدم. مهتاب را آوردم پیش خودم و مهبران را گذاشتم خانه ی مادر حسین. هر هفته هم به پسر من می زدم. موقع خداحافظی، مهبران باحسرت مهتاب را نگاه می کرد و با التماس می گفت «مامان، من هم با خودت ببر» برایم سخت بود. اما یک بار که تاب التماس های مهبران را نیاوردم، برای دو سه روز بردمش پیش خودم. به یک روز نکشید که مادرم از نگه داشتن بچه ها ابراز ناراحتی کرد و صبح، زودتر از من از خانه رفت بیرون. اصلا بچه هایم را به تن نمی گرفت. نمی فهمیدم چرا.

دیگر وقتش رسیده بود؛ باید زودتر مستقل می شدم و خودم جور بچه هایم را می کشیدم. آن روز بچه ها را پیش یکی از همسایه ها گذاشتم و رفتم سرکار و از همان روز دنبال خانه ای برای اجاره گشتم. از شرکت وام گرفتم و اتاقی اجاره

کردم و بچه ها را هم گذاشتم مهد کودک. اما چند وقت بعد، شرکت ورشکست شد و من باز بیکار شدم. تنها راه این بود که از هنر نیمه بلد خیاطی استفاده کنم. برای دیگران خیاطی می کردم. چند باری هم پارچه های مردم را خراب کردم و مجبور شدم تاوانش را بدهم.

از بچگی عشقم این بود که بری عروسکم لباس بدوزم. آن قدر از مادرم پارچه گرفتم و قیچی کرده بودم و برای عروسکم لباس دوخته بودم که دیگر پارچه هایش تمام شده بود. یک روز ظهر که مادرم خواب بود، یواشکی رفتم توی اتاق پذیرایی و پایین پرده ها را مساوی چیدم. بعد رفتم پشت بام و نشستم لباس دوختم. اما اگر مادرم لباس هایی که از پرده اش دوخته بودم را می دید، چی؟ حتما کتک جانانه ای می خوردم. همه را ریختم تول لوله ی بخاری و اصلا صدایش را درنیاوردم. مادرم تا لوله ی بخاری را تمیز نکرده بود، متوجه نشد پایین پرده ها را چیده ام؛ آن قدر ماهرانه و با دقت این کار را کرده بودم.

تا کار دیگری پیدا کنم، اموراتمان با خیاطی دست و پا شکسته ام می گذشت. حسین هر از گاهی برای دیدن بچه ها می آمد و چند ساعتی پیششان می ماند. این بار کمی گرفته بود. نشست روی پله ها. ساکت بود. گهگاه زیر لب غر می زد و حتما بدویبراه هم می گفت. پرسیدم چرا گرفته ای؟ «چه شده؟» از دست زنش نازی، دلش پر بود. خواهر حسین تازه عروس شده بود و برادرش خواسته بود پاگشایش کند. نازی حسین را می فرستد خرید و خودش هم می رود خانه ی مادرش. مهمان ها می آیند پشت در بسته می مانند و بر می گردند خانه. حسین حسابی سنگ روی یخ می شود.

گفتم: «به نازی بگو یه سر بیاد پیش من.»

نگاهم کرد. منظورم را نفهمید. گفتم «می خوام دستش رو ببوسم».

انگار نازی داشت تقاص من و بچه هایم را از حسین می گرفت.

آتش حسین را باد زده بودم. عصبانی بلندش و رفت.

چند روز بعد، از خرید برمی گشتم که یکی از همسایه ها جلویم را گرفت و گفت: «شوهرت از دیوار خونه ت رفت بالا و چند دقیقه بعد هم تنها از در اومد بیرون.»

همسایه ها از وضعیت ما بی خبر نبودند و وقتی نبودم، گوش به زنگ خانه و بچه هایم بودند. تند رفتم خانه. بچه ها داشتند بازی می کردند. روی زمین پر از خرده های کاغذ بود. روی آئینه ی میز توالت با رژ لب نوشته بود «برایت نامه نوشته بودم، اما چون لیاقت نداشتی، پاره ش کردم.»

از کوره در رفتم. اصلا نمی فهمیدم دلیل کارش چیست. دست بچه ها را گرفتم و رفتیم سرکار حسین. مارا که دید، خشکش زد. گفتم «این تو و این بچه هات. خرجی که نمی دی، حس مسئولیت هم که نداری. تازه زبون متلک گویت هم درازه؟ از این به بعد خودت می دونی با بچه هات.»

بچه ها را گذاشتم و برگشتم خانه. حسین می دانست وقتی عصبانی می شوم. روی حرفی که می زنم می ایستم. برادرش را واسطه کرد و قول داد از این ماه مقداری خرجی بدهد. حتی نوشت و امضا کرد که بچه ها را از سرش باز کند. من باز هم قبول کردم و با بچه ها برگشتیم خانه. از این به آن نشان که هرگز پول خرجی به دستم نرسید چون ماه تمام نشده خبر مرگش را برایم آوردند.

توی هتل مقدار زیادی قرص والیوم خورده بود و دیگر بیدار نشده بود. وقتی شنیدم، پاهایم سست شد. با همه بدی ها و آزار و اذیتش، پدر بچه هایم بود و آن ها دوستش داشتند.

کفن و دفن تمام شد و فقط توانستم در مراسم ختم و هفت شرکت کنم. مهران را با خود می بردم اما دلم نمی آمد به مهتاب چیزی بگویم. مهتاب هفت ساله بود و به پدرش بیش تر وابسته بود، اما انگار مرگ بو دارد و خودش را لو می دهد. داشتم لباس های تازه شسته شده را مرتب می کردم که مهتاب بدو آمد و گفت «مامان، ببین مهران چه می گه، می گه بابا مرده، یه چیزی به ش بگو دیگه.»

دعایشان شده بود و مهتاب برای مهران خط و نشان کشیده بود که «این بار بابا بیاد، به ش می گم چی کار کردی» مهران هم گفته بود «بابا دیگه نمیاد، مرده. زیر خاکه. خودم رفتم دیدم.»

مهتاب منتظر بود چیزی از من بشنود و حتما منتظر بود مثل دفعه ی پیش بگویم مهران اشتباه می کند. فکر کردم بالاخره که مهتاب باید بفهمد و آن وقت شاید محکوم به دروغ گویی بشوم. نشامدمش کنارم و برایش توضیح دادم که آدم ها به دنیا می آیند، زندگی می کنند و بعد پیر می شوند و می میرند. این برای همه پیش می آید. گفتم «مهران راست می گه. بابا مرده، مادر»

مهتاب بهت زده گفت «اما بابای من که پیر نبود.» واشک توی چشم هایش حلقه زد.

بچه ها را بردم سرخاک پدرشان. بزرگ هم که شدند، گهگاه می رفتیم. اما کم کم برایشان تعریف می کردم که پدرشان چه طور مردی بود، نمی خواستم حسرت نداشتن پدری را بخورند که در حقشان پدری نکرده بود.

بعد از مرگ حسین، غروب که می شد، ترس همه ی وجودم را پر می کرد. هر چه لازم داشتم یا فکر می کردم ممکن است لازم شود، دورو برم می چیدم که مجبور نشوم از اتاق و کنار بچه ها دور شوم. اگر کسی در می زد، به مهتاب می گفتم در را باز کند. خودم پشت سرش می رفتم. نمی خواستم بفهمد می ترسم و این ترس به او منتقل بشود. سعی می کردم، اما نمی توانستم این حس نکبتی را از خودم دور کنم.

بچه بودم که اول بار جسد مرده ای را دیدم دونفر از کارگرهای دوست پدرم توی کارخانه اش دعواشان شده بود و یکی با لگد زده بود دیگری را ناکار کرده بود. ما ده ونک، خانه ی دوست پدرم بودیم. به او که خبر دادند، من و پدرم هم همراهش رفتیم. ملحفه ای روی مرد کشیده بودند و پاها و پیشانی که از ملحفه بیرون بودند. مثل زردچوبه زرد شده بودند. رنگش غیر طبیعی بود. یک چیزی انگار از بدنم کشیده شد و از همان لحظه این ترس همراهم ماند. روی تخت خواب که ملحفه ی سفید می دیدم یا وقتی کسی دراز می خوابید، می ترسیدم.

با مرگ حسین این حس بیش تر شده بود. از خودم بدم می آمد. من با خیلی چیزها جنگیده ام. زندگی کرده ام و همیشه فکر می کنم زندگی از مرگ سخت تر است. سروکله زدن با آدم ها و اتفاق هایی که سر راه زندگی سبز می شوند، بعد از مرگ وجود ندارد. سعی می کردم با این فکرها خودم را آرام کنم، ولی طولی نکشید تا با این حس که در وجودم ریشه کرده بود، کنار بیایم. هر وقت می شنیدم کسی مرده، می رفتم تا از نزدیک ببینم، شاید برایم عادی شود. آخرش که چه؛ من هم می مردم. آن وقت باید از خودم می ترسیدم؟ وقتی مهران شهید شد هم نتوانستم پسرم را در آغوش بگیرم و هنوز حسرتش به دلم مانده است.

حالا با مرگ اخت شده ام. بعضی شب ها قلبم آنقدر درد دارد که فکر می کنم به صبح نمی رسم. چشم هایم را می بندم و اشهدم را می گویم. دوستان می گویند «تو چقدر راحت از مرگ حرف می زنی. یعنی آن قدر خیالت از اعمال راحت است؟ می گویم «به فضل خدادل خوشم. والا ده سال دیگر هم که بگذرد، فقط به گناهانم اضافه می شود و بس» به هر حال، این راهی است که باید رفت. زودتر که برویم شاید گناهانمان کم تر باشد. به چیزی هم دلبستگی ندارم که دل کندن و رفتن برایم سخت باشد. به نظرم دنیا جای دلبستگی نیست. فقط باید به خدا دل بست. وقتی به زندگی و پشت

سرم نگاه می کنم، می بینم حتا جاهایی که حواسم به خدا نبود، اوبا من بوده است. در هر چیز خدا را می بینم . نه هوش و درایت خودم را. چون خودم را می شناسم. هر کس با انگیزه هایش زندگی می کند، نه دل بستگی هایش. من زنده ام و باید زندگی کنم؛ همین. به چه چیزی دل ببندم؟ گاهی به خدا می گفتم مهران من کم زندگی کرد ، بیست و یک ساله بود که شهید شد . اما خوب که نگاه می کنم، می بینم این دنیا چیز جالبی ندارد که من حسرت بخورم که چرا پسرم رفت و ندید؛ مبارزه ای که ممکن است تو بازنده باشی؛ به همین سادگی. چه بهتر که کسی در راه عقیده اش برود. بعد از حسین باید جای پدر را توی خانه برای بچه ها پر می کردم، هر چند که او از پدر بودن فقط نامی برای بچه هایم گذاشته بود و البته گهگاهی سرزدن خشک و خالی. مهران و مهتاب وقتی بزرگ شدند، نیاز به این سایه را حس می کردند.

بیش تر وقتها اگر به چیزی نیاز داشتم، به یکی از همسایه ها و اغلب به آقا عبدالله و لیلا خانم می گفتم. آقا عبدالله پینه دوز بود و زندگی فقیرانه ای داشتند. اما شریف و نظر بلند بودند. عصر یکی از روزهای تابستان با لیلا خانم و بچه ها رفتیم سینما و شب به اصرار او شام را خانه ی آن ها ماندیم. چون خانه نزدیک بود، گفتم می روم لباس راحت بیوشم و برگردم. بچه ها را گذاشتم و رفتم. تا در را کلید انداختم، در خانه ی همسایه ی دیوار به دیوارم باز شد و مرد صاحب خانه آمد بیرون. با خانمش رفت و آمد داشتیم. بچه هامان هم سن و سال و هم بازی بودند. سلام کردم. جواب داد و گفت «من برای شما یه کار توی بانک پید کردم»
- دستتون درد نکته، محبت دارین.

- خواهش می کنم.

کمی من و من کرد.

- فقط... فقط باید یه تقاضانامه بنویسین.

- باشه، لآن می نویسم و می آرم خدمتون.

- نه ، شما بیاین خونه ی ما.

بعد نیشخندی زد ، لحنش عوض شد و گفت «بیا، من شام هم خریده ام.»

می دانستم خانم و بچه هایش رفته اند مسافرت. حرفش برایم غیر قابل انتظار بود. من روی آن ها حساب می کردم، به چشم برادری نگاهش می کردم. با زنش دوست بودم. خشکم زد. آمدم توی خانه و در را محکم کوبیدم به هم.
- پست فطرت!

هر چی فحش به ذهنم می رسید، نمی توانست دلم را خنک کند. چه حسابی روی من کرده بود؟ از جسارتش حالم داشت به هم می خورد. لباسم را عوض کردم و برگشتم پیش لیلا خانم و بچه ها.

بعد از آن می شنیدم که پشت سرم حرف هایی درمی آورد و به همسایه ها می گوید . تا این که یک روز ظهر از سروصدا بیدار شدم. مهتاب نگران بالای سرم ایستاده بود. پرسیدم «چه خبره؟ دعوا شده؟»

- نه مامان.

- پس این صداها مال چیه؟

- یه آقایی داره به شما فحش می ده!

- به من؟

- آره.

-تو می شناسیش؟

نمی شناختش. تعجب کردم. کی بود که مهتاب نمی شناختش و او من را می شناخت؟ رفتم بیرون. مرد لاغر اندامی بود که به نظرم قبلا جایی دیده بودمش، اما هر چه فکر کردم چیزی یادم نیامد. تا من را دید، جلو آمد و گفت «تو به شوهر خواهر من فحش داده ای؟»

شوهر خواهر همان همسایه ی محترم بود. درجه ی استواری داشت و به نظر خمار می آمد. گفتم «شوهر خواهرت می خواست غلط زیادی نکنه.»

بی هوا آمد جلو و هلم داد و من خوردم به دیوار. همسایه ها که ایستاده بودند، دویند جلو و او را گرفتند. من آمدم توی خانه. نمی شد ساکت بمانم و هر کاری دلش می خواهد بکند. آماده شدم و رفتم کلانتری.

همراهم یک مأمور فرستادند، اما وقتی رسیدیم توی محله مان، از استوار و مردم توی کوچه خبری نبود. خیلی دلخور بودم. نمی خواستم از حقم بگذرم. برگشتم کلانتری. همین طور توی حیاطش قدم می زدم و فکر می کردم که دیدم استوار وارد شد و از پله ها رفت بالا. آن زمان کلانتری و زاندارم توی یک ساختمان بودند و او رفت زاندارم توی دلم ریخت. اگر آشنا داشت و پاش محکم بود. دیگر کاری از دستم بر نمی آمد. از افسری که شکایتم را تنظیم کرده بود، پرسیدم «این استواری که الان وارد شد، همونه که من ازش شکایت کردم. شما فکر می کنید بتونم کاری از پیش ببرم؟» انگار فهمید ترسیده ام، گفت «آروم باش خانم. اگر لباس پوش باشه و شما بتونی حرفت رو ثابت کنی، جرمش سنگین تره.»

چند دقیقه بعد، درجه داری از روی پله ها از طبقه ی بالا صدایم زد. خودم را به نشنیدن زدم. حتما استوار به نفع خودش کاری کرده بود. بعد از چند بار صدا زدن، خودش جلو آمد و گفت «شما شکایت کرده بودین؟»

افسر را نشان دادم و گفتم «اون جا شکایت دادم. داره رسیدگی می شه.»

آرام زیر گوشم گفت «به هر حال، آخرش مجبور میشی رضایت بدی، آبجی. جناب پارتیش کلفته.»

من هم با کمال آرامش گفتم «اگه کار با پارتی پیش می ره، من هم الان به سرهنگ اویسی زنگ می زنم تا ببینم پارتی کی کلفت تره»

حالا سرهنگ اویسی را اصلا نمی شناختم، فقط اسمش را شنیده بودم و می دانستم کله گنده است. اما انگار کسی این حرف را گذاشت توی دهانم. درجه دار با شنیدن این حرفم، کمی مکث کرد و رفت. به دقیقه نکشید که استوار، رنگ پریده و مضطرب پیدایش شد. آمد طرفم و خواهش کرد که ببخشمش. اسم سرهنگ اویسی کار خودش را کرده بود. من هم بدون این که نگاهش کنم، گفتم «این طوری که نمی شه. تو آبروی من روی توی محل بردی. باید بیای جلوی همه از من عذرخواهی کنی تا من رضایت بدم.» قبول کرد. وقتی رسیدیم، همسایه ها را خبر کرد که بیرون بیایند. همه آمدند. آن همسایه ی محترم که همه ی آتش ها از گور او بلند می شد هم حق به جانب ایستاده بود. استوار رفت و گفت «من جلوی این جمع از خانم لشگر لو معذرت می خوام. اشتباه کردم. این (اشاره کرد به شوهر خواهرش) من رو تحریک کرده بود که اون حرفا رو بزنم. از بس به خوردم داده بود، تو خودم نبودم. بی عقلی کردم...»

رنگ به صورت مرد همسایه نمانده بود. زبانش بند آمده بود. همسرش با نفرت نگاهش می کرد، آبرویش جلوی مردم محل رفت. به هر حال، حق به حق دار رسید و من شکایتم را پس گرفتم.

هنوز هم که یاد آن روز می افتم، مثل خیلی روزهای دیگر که بعد از آن پیش آمدند، احساس می کنم کسی پشتم بود و دستی روی شانم ام بود که به موقع به کمکم آمد. گاهی خودم می مانم که فلان حرف را چه طور زدم یا چه طور شد که

همه چیز به نفع من پیش رفت. فقط یک چیز را باور دارم، زندگی مبارزه است و این که چه کسی را بار خودت انتخاب کنی، به شکست و پیروزی کمک می کند.

می خواستم روی پای خودم باشم. باز هم دنبال کار گشتم. آگهی روزنامه ها را می گشتم، تماس می گرفتم، سر می زدم و اغلب مناسب من نبودند. گاهی پیشنهادهای عجیب و غریبی پشت شغل ها بود که شوکه ام می کرد. بالاخره تصمیم گرفتم تن به ازدواج بدهم و این دندان های گرد را از ته بکنم که تا زن بیوه ای می بینند، تیز می شوند.

هیچ دلی نیست که به عشق نیاز نداشته باشد، اما قلب من را حسین آزرده بود؛ صداقت و سادگیم را به تمسخر گرفته بود و اعتمادم را سلب کرده بود. بعد از او، خواستگارهایم را رد می کردم. دیگر نمی خواستم اشتباه کنم، اما نگاه جامعه به یک زن بیوه دردناک است، خرد می کند.

تا کی می توانستم بروم خانه ی مادر حسین و قیافه گرفتن ها و حرف های بیهوده اش را تحمل کنم؟ خودم اقوام نزدیک نداشتم. بیش تر با خانواده ی حسین رفت و آمد می کردم، آن هم به خاطر بچه هایم که حس نکنند بی کس و کارند. نمی خواستم گوشه گیر بشوند.

آن ها بچه بودند و همین که چند تا هم بازی داشته باشند، برایشان کافی بود. حتی مادر خودم تحویلیمان نمی گرفت. از این که مسلمان شده بودم و به همین دلیل پدرم از ارثیه محروم کرده بود، ناراحت بود و به نظرش حماقت کرده بودم. وقتی به جوان هایی برمی خوردم که بهایی بودند، به آنها نزدیک می شدم سعی می کردم به فکر وادارشان کنم. خیلی وقت ها با چند تا سؤال به شک می افتادند. به خاطر همین، خیلی از بزرگ ترها نمی گذاشتند بچه هایشان با من ارتباط داشته باشند، چه برسد به مادرم. خواهر و برادرم اگر گرایشی نشان می دادند، منصرفشان می کرد تا مبادا به روزگار من دچار شوند، نمی خواست زیاد به من نزدیک شوند، مبادا از من تأثیر بگیرند.

با معصومه ارتباط خوبی داشتم، اما بچه ها که عقل رس شدند، نمی خواستم زیاد رفت و آمدم را ادامه بدهم. به خاطر موقعیت شغلی شوهرش، هنرپیشه ها و دست اندرکاران سینما زیاد دوروبرش می پلکیدند، جای مناسبی برای من و بچه هایم نبود.

آقا عبدالله کسی را به من معرفی کرد که شرایط مناسبی داشت. خودش زن و بچه دار بود. اما احساس آرامش روحی نمی کرد. تنها توقعش از من این بود که هم دلش باشم. رنگ کار مبلمان استیل بود و می توانست به راحتی دو خانواه را اداره کند. مذهبی بود و جا افتاده و چون بچه داشت، می توانست بچه هایم را درک کند. اسمش رحیم بود به اعتبار آقا عبدالله قبول کردم.

رحیم با بچه هایم خوش رفتار بود و به راحتی به دل گرفتشان. آنها بابا صدایش می زدند. او هم هر چه می خواستند برایشان تهیه می کرد که در تنگنا نماند، اما من سعی می کردم بچه ها زیاد ولخرجی نکنند و متعادل باشند. همان قدر که از ولخرجی بدم می آمد، دوست نداشتم به پول جمع کردن عادت کنند.

مدتی بود که مهران پول توجیبی هایش را نگه می داشت. برایش توضیح دادم که «پول برای خرج کردنه. با پول روزانه ات هر چی دوست داری بخر. ببین مهتاب هر روز به چیزی می خره. چرا پولت رو قایم می کنی؟»

مهران نگاهم کرد و گفت «آخه مامان، من چیزی دلم نمی خواد یا لازم ندارم تا بخرم.»

بعد کمی فکر کرد و گفت «آهان، برم شیر بخرم؟»

خنده ام گرفت. گفتم «آخه بچه جون، شیر که هر روز می خوری، به چیز دیگه بخر. یعنی تو واقعا دلت هیچ چی نمی

خواد.؟»

بچه های چشم و دل سیری بودند. وقتی می دیدم همان طور که دوست داشته ام بار آمده اند، احساس می کردم زحماتم به هدر نرفته، به رفتارهاشان حساس بودم.

از وقتی دوباره ازدواج کردم، پول اجاره خانه با رحیم بود. پول پیشی را که برای خانه داده بودم، به من برگرداند. این پول را پس انداز کردم. مقداری از خرجی را هم کنار گذاشتم. به این امید که روزی بتوانم صاحب خانه ای بشوم. دوست داشتم استقلال حفظ شود. سال ۵۸ توانستم در کرج خانه ای دست و پا کنم و بخرم. برایم مهم بود که هر کدام از بچه ها اتاق مستقلی داشته باشند؛ بزرگ شده بودند. با این که خانه ی بزرگی نبود، بچه ها ذوق و شوق داشتند. چون خانه مال خودمان بود. انگار آن ها هم احساس آرامش می کردند.

وقتی خانه را مرتب چیدم، رفتم اتاق مهتاب که بپرسم کمک نمی خواهد. دیدم یک عالمه کتاب روی تختش تلنبار شده، می دانستم اول کاری که بچه ها کردند، مرتب کردن کتاب هاشان بود. گفتم «اینا چیه؟ چرا نچیدی توی کتاب خونه؟»

گفت «مهران می گه کتاب خونه مال منه، حق نداری کتابات رو بذاری او جا.» رفتم سراغ مهران، دراز کشیده بود و کتاب می خواند. گفتم «مهران، ما این جا چیزی نداریم که برای «من» باشه. هر چی هست، مال همه ست. تو که هنوز کار نکرده ای، پول دربیاری و برای خودت چیزی بخری، خریده ای؟» منظورم را فهمید. خجالت زده شد و جواب داد «نه»

گفتم «خیلی خب، دیگه نیبیم کلمه ی «من» توی این خونه تکرار بشه.» همان وقت بلند شد و کتاب های مهتاب را با هم چیدند توی کتاب خانه شان.

اولین بار سال ۵۵ اسم امام را شنیدم. اما زیاد کنجکاو نشدم. سال ۵۶ و ۵۷ کسی نمی توانست نسبت به این اسم بی تفاوت بماند؛ حتی من که زیاد از خانه بیرون نمی رفتم و چیزی به گوشم نمی خورد. مهتاب و مهران می رفتند تظاهرات. روزی که به مهران گفتم صبر کند تا من هم آماده شوم و با او بروم، صورتش از شادی گل انداخت. مثل پروانه دورم می چرخید و ذوق می کرد. بعد از آن دخترم هم با ما می آمد. اولین روزی که «مرگ بر شاه» گفتم، محرم بود.

رحیم از این کارها خوشش نمی آمد. به خاطر تظاهرات مجبور شده بود مغازه اش را ببندد. وقتی آمد خانه، گفت «یه مشت لات و لوت ریخته ن توی خیابون، معلوم نیس چی می خوان...»

نگذاشتم حرفش تمام شود، گفتم «ما هم می ریم تظاهرات» نگاهم کرد و ساکت شد. شاید شرم کرد. اعلامیه های امام را که می خواندم، حرف های دل نشین و درستی بودند. یادم هست وقتی شاه اصلاحات ارضی را مطرح کرده بود، به نظرم کار خیلی خوبی آمده بود.

از چند نفر که مخالف بودند، پرسیده بودم چرا مخالف اند و جوابشان قانع نکرده بود. اما وقتی حرف های امام را در این باره خواندم، در دم ویرانگری این لایحه را پذیرفتم. زبان امام، زبان خودمان بود.

گاهی که سر چند راهی قرار می گیری، بیش از این که به مغزت فشار بیاوری، به احساسات فکر می کنی. من احساس می کردم قلب و دلم با امام است. چند سال پیش که کتاب «جانانان، مرغ دریایی» را خواندم، فکر می کردم قصه ی زندگی امام است؛ یک سالک که دست مردم را گرفت و راضی نشد خودش به تنهایی به بهشت برود.

دیگر با بچه هایم همراه شده بودم. تظاهراتی نبود که از دستمان برود. با آن ها جلسات کانون توحید هم می رفتیم. برنامه ی سخنرانی ها را توی تظاهرات اعلام می کردند. مدتی بعد از انقلاب هم این جلسات ادامه داشت. سخنران یکی

از مراسم کانون، بنی صدر بود. وقتی خواست برود، کنار درماشین ایستاد تا راننده بیاید و در را برایش باز کند و او سوار شود. حس بدی به م دست داد؛ چه تفرغی داشت. کارش با روحیه ی انقلابی جور در نمی آمد. وقتی کاندیدای ریاست جمهوری شد، به ش رأی ندادم.

سخنرانی های کانون توحید، من را با شریعتی و مطهری آشنا کرد. کتاب هاشان را می گرفتم و با مهتاب می خواندیم. کتاب ها برای مهران سنگین بود. او کم تر می خواند. دیگر حجاب هم داشتیم. دخترم زودتر از من با حجاب شده بود. از همان اول چادر مشکی سرکرد و هیچ وقت برداشت. وقتی با حسین ازدواج کرده بودم، اقوامش فکر می کردند برای آن که بتوانم با او ازدواج کنم مسلمان شده ام، بعدها وقتی می دیدند بچه هایم چه مرام و طرزفکری دارند، تعجب می کردند که شباهتی به پدرشان ندارند.

انقلاب پیروز شد و خیلی از زندانی های سیاسی را آزاد کردند. پسر خاله ام، اصغر، از چریک های فدایی خلق بود که آزاد شد. تابستان بود و چند روز پیش ما ماند. با خانواده اش بندر گز زندگی می کردند. وقتی می خواست برگردد خانه، مهران توی هم رفت. دلش می خواست همراه او برود. مدرسه تعطیل بود. ولی من نمی توانستم بچه هایم را ببرم مسافرت. به رفتنش رضایت دادم. مهران خیلی خوشحال بود. تند تند ساکش را بست و زودتر از اصغر آماده شد. بار اولی بود که تنها می فرستادمش مسافرت. دیگر بزرگ شده بود و دوست داشتم حس استقلالش تأمین شود. اما دلم شور می زد. از حرف های این چند روزه ی اصغر معلوم بود که تغییری نکرده است. گروه های سیاسی را خوب نمی شناختم، فرق کمونیست و مجاهد و چریک را خیلی نمی دانستم، اما از حرف های اصغر دستگیرم شده بود که خدا را قبول ندارد و نمی توانستم بفهمم چه طور کسی می تواند بدون خدا زندگی کند.

اصغر هنوز پایش را از در بیرون نگذاشته بود که زیر گوشش، جوری که مهران نشود، گفتم «من این بچه رو مسلمون دست تو دادم، حواست باشه» اصغر بدون این که نگاهم کند، در را بست و رفت.

مهران یک ماه آن جا ماند. وقتی برگشت، خیلی عوض شده بود. نمازش را گذاشته بود کنار، حرف های عجیب و غریب می زد. ژست های روشنفکری می گرفت. توی آن یک ماه، حسابی شست و شوی مغزی شده بود. به او میدان داده بودند. ماشین و راننده زیر پایش گذاشته بودند و سرگروه عده ای شده بود. معلوم است برای یک پسر بچه ی سیزده چهارده ساله این چیزها چه جاذبه ای دارد؛ خودش را گم کرده بود. تازه به من هم ایراد می گرفت که به جای خواندن نماز، بروم کتاب بخوانم. پاتوقش شده بود مقر سازمان چریک های فدایی خلق، می رفت و می آمد و کتاب های رنگ وارنگ زیر بغلش می زد.

مستأصل شده بودم چه کار می توانستم بکنم؟ سنش جوری بود که حرف دیگران بیشتر رویش تأثیر داشت تا من. دورادور کارهایش را زیر نظر داشتم. کتاب هایش را ورق می زدم و کم و بیش می خواندم. یک بار به ش گفتم «مهران، تو رو خدا، اقلا این کتابا رو جلد کن کسی نبینه تو این آشغالارو دستت می گیری می آری خونه، من آبرو دارم، مادر» از آن به بعد روزنامه می کشید روی کتاب ها. کتاب «اقتصاد» محمد باقر صدر، بین کتاب هایی که می آورد، تنها کتاب بود که حرف حسابی داشت. خوشحال شدم، پرسیدم «از این چیزا هم می خونی؟»

جواب داد «می خونم که غلطاش رو بگیرم»

گفتم «بد فکری نیست. حداقل مجبور می شی بخونیش»

با غرور گفت «ما همه چیز می خونیم»

این طوری نبود. کتاب ها را به خاطر پزیشان دست می گرفت. خیلی هنر می کرد، ورقی می زد و جسته و گریخته چیزی می خواند. این بدتر بود.

همه ی فکر و ذکرم این شده بود که چه طور مهران را به راه بیاورم. تقدیر آدم ها چیز عجیبی است که فقط خدا می داند. مهران یک سال و نیمه که بود، خانه ی دو طبقه اجاره کرده بودیم. البته یک طبقه اش دست ما بود. مهران تازه یاد گرفته بود از پله ها بالا برود، اما بلد نبود پایین بیاید. از خانه بیرون رفته بودم. بچه ها را گذاشته بودم پیش پدرشان و رفته بودم، اما این بار دلم خیلی شور می زد، بالاخره هم طاقت نیاورم و برگشتم خانه. همسایه مان من را که دید، گفت «بچه هات رو به امون خدا ول کردی و رفتی؟» و برایم تعریف کرد که بچه ها تنها مانده بودند و مهتاب با بچه های همسایه که هم سن و سال بودند، می روند پشت بام، مهران هم پشت سرشان راه می افتد. بچه ها از لب پشت بام آویزان می شوند و کوجه را تماشا می کنند. مهران قدش نمی رسیده پایین را ببیند، مهتاب از روی محبت برادرش را بغل می گیرد، اما نمی تواند نگاهش دارد و مهران پرت می شود پایین، روی پشت بام صاحب خانه که نیم طبقه از پشت بام ما فاصله داشت. خانم همسایه از صدای گریه ی بچه ها خبردار می شود. خدا را شکر، اتفاقی برای مهران نیفتاده بود. چندین بار خطرهای بزرگ از کنار گوشش گذشته بود، ولی این بار خطر بزرگ تر بود. منتظر فرصت بودم دستش را بگیرم.

در جریان انقلاب با چند نفر آشنا شده بودم که آدم هایی معتقد و انقلابی بودند. یکیشان آقای محمود پور بود. دانشجوی رشته ی اقتصاد بود و بعد از انقلاب، با جهاد سازندگی همکاری می کرد. گاهی به ما سر می زد. این بار که آمده بود، گفت قرار است با گروهی بروند رشت و گیلان. فکر کردم شاید اگر مهران کشاورزها و روستاهای واقعی را ببیند و سختی بکشد، حالش سرچایش بیاید. از آقای محمد پور خواستم پسرم را همراه خودش ببرد. مهران خیلی راغب نبود، اما نخواست روی حرفم حرفی بزند.

من هم به تکاپو افتادم که مدرسه ی خوبی برایش پیدا کنم. سال اول دبیرستان بود و دلم می خواست جایی بفرستمش که نه فقط به درس، بلکه به فکر و عقاید بچه ها هم توجه کنند. با چند نفر مشورت کردم و آن ها مدرسه ی مفید را معرفی کردند.

مهران که برگشت و فهمید اسمش را مفید نوشته ام، پکر شد. خودش دوست داشت مدرسه ی البرز یا کیوان نو برود. به ش گفتم «فعلا برو، اگه دوست نداشتی، خودم هر جا خواستی اسمت رو می نویسم» با اکره رفت. چند ماهی از سال تحصیلی گذشته بود که خانه ی کرج را خریدم و از مستأجری نجات پیدا کردم. راه بچه ها دور شده بود. مهتاب سال آخر بود و مدرسه ی پیشاهنگ درس می خواند. به بچه ها گفتم اگر می خواهند، مدرسه شان را عوض کنند که مسیر اذیتشان نکند، اما جابه جا کردن مدرسه ی مهتاب به ضررش بود. مهران هم دیگر با بچه ها و معلم هایشان اخت شده بود دیگر نماز می خواند. با رغبت هم می خواند. بیش تر دوست داشت نمازهایش را به جماعت بخواند.

گاهی زیاده روی می کرد. لباس هایش نامرتب شده بود و دیگر به هیچ چیز توجه نمی کرد. من از شلختگی بدم می آید. به او گفتم «چرا به سرو وضعت نمی رسی؟»

گفت «مامان، آدم باید فقط به فکر خدا باشه، نه دنیا.»

گفتم «این که حسنه، اما خدا زیبایی رو دوست داره، مرتب بودن با این چیزها منافاتی نداره.»

چند وقت بعد دیدم مرتب شده و به خودش می رسد. می گفت آقای رفیعی - ناظمشان - گفته مؤمن باید مرتب باشه. کم کم متعادل شد.

سال سوم بود که یک روز دیدم چند تا از کتاب های سیاسیش را ، همان هایی که از فداییان خلق می گرفت و می آورد خانه، برداشته تا با خودش ببرد. پرسیدم « اینا رو کجا می بری؟ »

گفت « می برم بعضیا بخون و غلطاش رو بگیرن »

گفتم « تو همیشه باید از فکر دیگران استفاده کنی؟ یعنی خودت نمی توانی فکر کنی ؟ خب خودت هم بخون و روش فکر کن. »

مکت کرد. لبخندی زد و گفت « باشه مامان، فکر خوبیه. »

مدتی که با همسایه هایمان در کرج مرادوه داشتیم، متوجه شدم دور و برمان را کسانی گرفته اند که با انقلاب میانه ی خوبی ندارند. چند بار درباره ی دکتر بهشتی حرف هایی شنیده بودم و نتوانسته بودم سکوت کنم. مهران دوست نداشت با کسی سلام و علیک داشته باشیم. می گفت « اینا ضد انقلاب اند. »

به مهران گفتم « ما این جا در اقلیت ایم. اگر به راهمون اعتقاد داریم، باید با رفتارمون اینا رو جذب کنیم، نه این که از خودمون دورشون کنیم. اینا همین جوریش هم از ما خوششون نمی آد. نباید کاری کنیم که فکر کنن حزب الهی ها آدم های خشک و عبوسی هستن. »

خودم را حزب الهی نمی دانستم، چون ادعای بزرگی است، اما به هر حال، آن ها ما را این طوری می شناختند. متأسفانه به راحتی دهانشان را باز می کردند و هر چه دلشان می خواست، به انقلاب می گفتند، من هم جلوشان در می آمدم. نمی توانستم از کنار این چیزها بی تفاوت بگذرم و عقیده ام را پنهان کنم.

یک بار با مهران از خیابان رد می شدیم، دختر و پسری جلوی ما می رفتند. پیرمردی جلو آمد و به پسر گفت « بابا جون، این کاغذ رو برام بخون ببینم چی توش نوشته. »

اعلامیه های چریک های فدایی خلق بود. دیدم چند لحظه پیش دختری آن را به پیرمرد داد. دختر جلوتر از ما با کمی فاصله راه می رفت و یک دسته اعلامیه زیر بغلش داشت، گفتم « پدر، چرت و پرت نوشته، ولش کن. »

پسر نگاهی به من انداخت و گفت « چون از من خواسته، براش می خونم. »

به مهران گفتم « برو هر چند تا می توانی از این دختره اعلامیه بگیر که کم تر پخش بشه. »

مهران دوید و به دختر گفت « رفیق، بذار من هم کمک کنم. یه دسته بده من پخش کنم. »

پسری که داشت برای پیرمرد اعلامیه را می خواند، سریع خودش را به آن ها رساند و نگذاشت این کار را بکند. هم دست بودند و انگار او دورادور مراقب دختر بود. تیرمان به سنگ خورد.

سال تحویل ۶۳ تنها بودم. مهتاب با یک گروه از طرف مسجد ابوذر رفته بودند جنوب کرمان. از زمان دانشجویی فعالیت های فرهنگی می کرد. دبیر امور پرورشی چند تا از دبیرستان های ساوجبلاغ شده بود. خیلی کارش را دوست داشت. با بچه ها دوست بود. اختلاف سنی زیادی هم با هم نداشتند. گاهی، وقتی می آمد خانه، می دیدم لپ هایش سرخ شده. می گفت بچه ها به شوخی و خنده، لپ هایش را می گیرند و می بوسند. مهران هم رفته بود جبهه. دوره چهل و پنج روزه ی آموزشی پادگان امام حسین (ع) را گذرانده بود و با چند نفر از دوستان هم مدرسه ای رفته بود جبهه.

روز تحویل سال، نامه ی پسرم با کارت پستالی برای تبریک عید به دستم رسید. مدت ها بود که کم تر توی خانه پیدایش می شد. اما وقتی دلتنگ می شدم، یا نامه اش می رسید یا خودش، گاهی با نامه عکسش را هم می فرستاد. چند روز

قبل تولدش بود و دلم می خواست به ش تبریک بگویم. این جور وقت ها دلم برایش تنگ می شد. مهران و مهتاب دوهديه ی بزرگ از طرف خدا بودند و به داشتنشان افتخار می کردم.

از نامه ی مهران پیدا بود دچار سردرگمی شده است. مدتی دو دل شده بود؛ هم دوست داشت تهران بماند و به درسش برسد، هم نمی خواست از جبهه دل بکند. نمی توانست کدام را انتخاب کند. دو دلش برایم عجیب نبود.

مهران شاگرد حاج آقا حق شناس بود. حاج آقا به راحتی کسی را به شاگردی قبول نمی کرد. خیلی از دوستان مهران را نپذیرفته بود، از نامه هایی که گاهی بینشان رد و بدل می شد فهمیده بودم، والا خودش که چیزی بروز نمی داد. وقتی شهید شد، تازه فهمیدم در واحد اطلاعات عملیات بوده است.

آن روزها خبری از عملیات نبود و کار خاصی در جبهه نداشت. با این همه، به راحتی نمی توانست برگردد بیاید و به کار خودش برسد. سه چهار ماه به کنکور مانده بود. مهران پاییز همان سال دانشجوی برق شریف شد. برعکس خودم که از درس و مدرسه بیزار بودم، بچه هایم درس خوان بودند. به هر حال، نگران بود و شاید به خاطر همین، نامه اش کمی بوی بی حوصلگی می داد. این جور وقت ها کلافه می شدم، چون مهران بچه ای نبود که بگذارد کسی ناراحتیش را بفهمد. حتما خیلی به ش سخت می گذشت.

بعد از تحویل سال، کاغذ و قلم را برداشتم و برایش نامه نوشتم. نوشتم «چرا بی حوصله شده ای؟ تو در مکان مقدسی هستی که تمام دنیا از دوست و دشمن چشم به آن جا دارند و مخصوصا مستضعفان چشم امیدشان به آن جاست و دست به دعا برای پیروزی حق بر باطل برداشته اند.»

می دانستم این طور حرف ها به ش روحیه می دهد. نامه ی بعدیش پر از سرزندگی و اطمینان بود. وقتی جبهه می رفت، اصرار داشت به کسی نگویم کجا است. می گفتم بگویم مسافر است.

جبهه رفتن لیاقت می خواد که من ندارم. برای من مسافرت حساب می شد.

آن روزها خیلی تنها بودم. از رحیم جدا شده بودم. برای مهتاب که خواستگار می آمد، دلش نمی خواست بگوید ناپدری دارد. رحیم را چه طور معرفی می کرد؟ برایش عذاب آور بود. من هم تصمیم گرفتم از رحیم جدا شوم. به خاطر بچه هایم از دواج کرده بودم، والا دل خوشی از مردها نداشتم. حالا هم می توانستم به خاطر آن ها جدا شوم.

وقتی به مهران گفتم چه کار می خواهم بکنم، حرفی نزد. از ش خواستم نظرش را بگویم. گفت «مامان، من نمی تونم توی زندگی شما دخالتی کنم و نظری بدم. چون تکلیف خودم معلوم نیست، همه اش جبهه ام، چه طور برای شما تعیین تکلیف کنم؟» اما خیلی موافق به نظر نمی رسید. به رحیم گفتم طلاقم بدهد. شوکه شده بود. قبول نمی کرد. دلیلش را نگفتم که کینه ای از بچه ها به دل نگیرد. تصمیم خودم را گرفته بودم. بالاخره مجبور شد بپذیرد. سال سختی براو گذشت. آن سال پسرش اصغر هم شهید شد. البته برای جهیزیه ی دخترم از او کمک گرفتم، چون واقعا کسی را نداشتم. او کمکم کرد.

همان روزها خبر مسلمان شدن پدرم را شنیدم. یکی از دوستانم عکس پدرم را در روزنامه دیده بود که اظهار مسلمانی کرده است. انگار خدا دنیا را به من داده بود. خیلی دعا می کردم. به خدا می گفتم «می شود روزی ببینم که پدرم بگوید مسلمان شده ام؟»

آرزویم برآورده شده بود. از خوشحالی رفتم به ش زنگ زدم و تبریک گفتم و دعوتش کردم که به خانه ام بیاید. او هم استقبال کرد و پایش به خانه ام باز شد. بچه هایم چه قدر دوستش داشتند و دور و برش می پلکیدند که احساس راحتی کند. ما هم چند دفعه به خانه اش رفتیم.

بعد از مدتی گله های پدرم از کارهای گذشته ام شروع شد. هر چه می گفتم، حرف گذشته را پیش نکشد، فایده نداشت. غیر از این، از حرف هایش پیدا بود که اظهار مسلمانیش زبانی است و برای مصلحت روزگار، جز دلخوری از من، مدام اظهار نارضایتی می کرد. این که شرایط تغییر کرده بود و بهائیت رسمیت نداشت و روابط و فعالیت هایشان مختل شده بود. همه فکر و ذکرش را به هم ریخته بود.

رفت و آمدهایم را قطع کردم. پدرم تغییری نکرده بود. مهران و مهتاب هم همین حس را داشتند و دیگر تحویلش نگرفتند. ندیدیمش، تا روزی که خبر فوتش را شنیدم. چهار سال قبل از آن مادرم به خاطر کهولت سن فوت کرده بود. مدتی در بیمارستان بستری بود. دو روز قبل از مرگش به عیادتش رفته بودم. وقتی مرد، من ذات الریه گرفته بودم و تب شدیدی داشتم و یک ریز سرفه می کردم. نتوانستم هیچ کدام از مراسم شرکت کنم. محبتی بینمان نبود، هیچ احساس وابستگی به او و پدرم نداشتیم. این حرف راحتی نیست. پدر و مادر، همه کس یک دختر هستند، اما تفاوت عقیدتی با پدرم و بی محبتی مادرم دورمان کرد. از وقتی انقلاب شد، چون معصومه به خاطر شغل خودش و همسرش دچار مشکل شد، مادرم به انقلاب و امام بدو بیراه می گفت و جدایی عقیدتی هم بین ما ایجاد شده بود. از طرف دیگر، برای آن که حرف هایم روی عماد اثر نگذارد او به اسلام گرایشی پیدا نکند، نمی گذاشت برادرم زیاد به من نزدیک شود. من خیلی سعی می کردم این طور نباشد، امانشد.

اواخر سال ۶۳ دخترم ازدواج کرد و مهران هم پیش از این که تهران باشد، جنوب بود. با تنهایی سرمی کردم. منبع درآمدی هم نداشتیم. بعد از جداییم از حسین، وقتی بچه ها را برگرداند به خودم، شک داشتم زیر بار نگه داشتن بچه ها بروم یا به پدریشان برگردانمشان.

یک لحظه حس مادریم غلبه کرد. به خدا گفتم بچه هایم را بزرگ می کنم، چون مسئول هستم و خودم در به وجود آوردنشان سهم داشتم. تو شاهد باش؛ فقط به همین دلیل نه برای که این عصای دستم شوند و روزی دستم را بگیرند. آن قدر قد بودم که حاضر نبودم کمک کسی را بپذیرم. حتی بچه هایم. پارکینگ خانه ام را مرتب کردم؛ برای زندگی خودم کافی بود، طبقه ی بالا را هم اجاره دادم.

یک دختر بچه که اسمش مریم بود را آوردم پیش خودم. پدر و مادرش از هم جدا شده بودند و زن بابایش آزارش می داد. خانواده ی عمویش از دوستان خانوادگیمان بود. وضعیت دختر را برایم تعریف کرده بود. مریم سه ساله، به خاطر سوء تغذیه به اندازه ی یک دختر بچه ی یکساله رشد کرده بود. حتا بلد نبود حرف بزند. ولع محبت داشت. زن بابایش آن قدر موهای او را با حرص کشیده بود که چند جا پوست سرش ورآمده بود. روی پاهایش جای کبودی نیشگون مانده بود. از هفت ماهگی زیر دست این زن بزرگ شده بود. یک ماهی که پیش من ماند، آن قدر وابسته ام شد که وقتی کنارش نبودم و تنهایش می گذاشتم، یک سره جیغ می زد. قبل از این که برای نگه داشتنش تصمیم قطعی بگیرم، خانواده اش از خدا خواسته، انگار بخواهند از دستش خلاص شوند، دیگر سراغش را هم نگرفتند. من شناسنامه اش را گرفتم و با کمال میل نگاهش داشتم.

به مهران که گفتم، خوشحال شد. هم من از تنهایی درمی آمدم و هم به این بچه ی معصوم کمکی می شد، با من بود، تا هجده سالگی که ازدواج کرد و رفت.

مهران می دانست که من تمایل زیادی ندارم به جبهه بروم. نه این که راضی نباشم، به هر حال، برایم راحت نبود. اما چون دستور امام بود، اجازه دادم. هیچ وقت به ش نگفتم نرو. چند ماه قبل از آخرین باری که می خواست به جبهه بروم، به ش گفتم «من به هر کی می گم پسرم جبهه س، می گه به ت بگم تو تک فرزندی و جبهه ی تو مادرت. سه چهار ساله

فکر و ذکرت جبهه ست. خواهرت که ازدواج کرده و نیست، تو باید کمک من باشی. درس های دانشگاهت هم که هست...»

سرش پایین بود و فقط گوش می داد. نمی توانست با خودش کنار بیاید که در این شرایط بماند. چند تا از دوستان هم رزمش برگشته بودند که درسشان را بخوانند. می گفت «جبهه به نیرو نیاز داره» اما آن روز کمی فکر کرد و گفت «باشه، می رم تسویه حساب می کنم.»

ولی دلش طاقت نیاورد. چند وقت دیگر آمد و با التماس گفت «مامان، می خوام یه خواهشی بکنم، این دفعه روهم اجازه بدین برم، قول می دم بار آخر باشه.»

گفتم «من که هیچ نگفتم نرو، گفته ام؟»

معمولا توی چشم هایم نگاه نمی کرد، همان طور که سرش پایین بود، گفت «نه، ولی این دفعه دلم می خواد بگی که راضی هستی، می خوام از زبون شما بشنوم»

گفتم «اما تو قول داده بودی...»

گفت «مامان، این بار آخره.»

گفتم «باشه، برو، در پناه خدا باشی مادر، من راضی ام.»

لبخندی زد که هیچ وقت از جلوی چشمم نمی رود. گاهی پشیمان می شوم که چرا گفتم راضی ام، وقتی وضعیت نابه سامان را می بینم و می بینم دعوا بر سر قدرت است و مقام، کار اصلی روی زمین مانده. اما او راه خودش را رفت، وظیفه اش را شناخته بود.

خبر شهادتش را برای خواهرش برده بودند. با این خیال که او راحت تر می تواند به من بگوید. مهتاب هم این کار را به عمویش سپرده بود. من خانه ی همسایه بودم. مریم آمد دنبالم که بگویند پشت تلفن کسی با من کار دارد؛ زن عموی بچه ها بود. تعجب کردم. گفت «خونه ای؟ می خواستیم یه سر بیایم اون جا.»

گفتم «ناهار بیاین.»

گفت «نه، می خوایم بیایم بینیمت.»

تا بیایند نهار را آماده کردم، بعد از سلام و احوالپرسی، گفت «راستی از مهران خبر داری؟»

گفتم «دو سه روز پیش یه نامه ازش رسید. خوبه.»

گفت «از مجروح شدنش چیزی ننوشته بود؟»

یکهو دلم خالی شد. عموی بچه های کارمند بیمارستان امام حسین (ع) بود. پرسیدم «چیزی شده؟ شما ازش خبر دارین؟ مگه مجروح شده؟ پس چرا به من چیزی نگفته...؟»

پشت سرهم سؤال می کردم. بدون این که او جوابی بدهد. من که ساکت شدم، گفت چیزیش نشده، فقط به چیزی که می خواست، رسید.»

شوک زده شدم. نشستم زمین و بعد از چند دقیقه زدم زیر گریه. از وقتی رفته بود جبهه، اسم علی را برای خودش انتخاب کرده بود. دوستانش هم او را علی صدا می زدند. بعد می گفت علی رضا را بیش تر دوست دارد. امضای نامه هایش الاحقر علیرضا یا علی بود.

آخرین بار که با هم خداحافظی کردیم، پیش خودم با خدا عهد کردم این بار که برگردد، دیگر علی صدایش می کنم. حالا عادت کرده ام علی صدایش کنم، مهران برایم غریبه شده.

علی دوازده اسفند شهید شد. اما هفدهم دفن شد. چند روز صبر کردیم تا بدن حمید صالحی هم برسد. در عملیات کربلای پنج، با چند نفر دیگر از بچه های مدرسه ی مفید با هم شهید شده بودند. می خواستند با هم دفنشان کنند. سال ها بعد که رفتم جنوب و شلمچه را دیدم، تعجب کردم، یک دشت صاف. چه طور این بچه ها جنگیده بودند! به خاطر شجاعتشان احساس غرور می کنم.

هیچ یادم نمی آید از دستش دلخور شده باشم. یک بار خانه ی مهتاب بودم که از جبهه آمد آن جا. قیافه اش خسته و خاکی بود. بعد از ظهرز گفت « من می خوابم، بیست دقیقه به چهار ، بیدارم کنین.» پرسیدم «می تونی من هم تا عوارضی برسونی که برم خونه؟» گفت «باشه.»

رفت خوابید. پیش خودم فکر کردم خسته است. چند دقیقه ای که می خواهد صرف من کند، بگذارم بخوابد. چند دقیقه بعد از ساعتی که گفته بود بیدارش کنم، بیدار شد و با ناراحتی گفت « چرا من رو بیدار نکردین؟» گفتم: «مادر، می خواستم چند دقیقه پیش تر بخوابی.» گفت « اه ، مامان من قرار داشتم.»

گفتم « خب، نمی خواد من رو برسونی، تو برو به قرارت برس.» این را گفتم و رفت. فردا ساعت هفت صبح تلفن کرد. حالش را که پرسیدم، گفت « خوبم، اما شما باید من رو ببخشین.» پرسیدم « برای چی؟» گفت « دیروز با شما بد حرف زدم، ببخشید.»

به خاطر «اه» گفتنش ناراحت بود. خدا می داند چه قدر عذاب وجدان کشیده بود. حتما تنبیه جانانه ای برای خودش در دفتر محاسبه ی نفسش نوشته بود و اجرا کرده بود.

حالا من باید بروم سرمزار پسر که طعم زندگی را تلخ چشید و فرصتی برای آن که خودش آن را تجربه کند و آن طور که می خواهد بسازدش، پیدا نکرد. پسر را جلوی چشم دفن کردند. تنها دلخوشیم این است که بروم سر مزارش؛ تازه آن جا جز سنگ سرد چیزی نیست. در حالی که دلم می خواهد او را بغل بگیرم واز دلتنگیم بگویم.

دوستان علی به خاطر شناختی که از او داشتند و می دانستند تنها هستیم، نسبت به من احساس مسئولیت می کردند. مرتب به من سر می زدند. در کرج دور از همه بودم. رفتم دادگاه انقلاب و شرایطم را گفتم. من تحت الکفاله ی پسرم بودم و حالا او شهید شده بود. دیگر سن و سالم جوری نبود که بروم سر کار. از ارث پدر هم محروم بودم. به حکم قاضی، یکی از خانه های پدرم در تهران را برای سکونت و یک طبقه از خانه ی دیگرش را برای آن که بتوانم اجاره بدهم و خرج خودم را درآورم به علاوه مقداری پول نقد از او به من دادند.

آن روز خیلی گریه کردم. حسرت می خوردم که چرا این پول را وقتی علی بود نداشتم که بتوانم برایش خرج کنم. هیچ وقت برای نبودنش بی تابی نکردم، اما برای چیزهایی که نداشتم، گاهی حسرت می خوردم.

شب خواب دیدم آمده بالای سرم و با محبت نگاهم می کند. از آن غمی که همیشه ته چشمهایش داشت، خبری نبود. نگاهم می کرد و لبخند می زد. سرش را پایین آورد و من را بوسید. از خواب پریدم. نوری از پنجره ی اتاقم بیرون رفت. هوای اتاق سبک و عطر آگین شده بود. گرمای صورتش را روی صورتم حس می کردم. انگار تشکر بود تا غصه نخورم. روز اثاث کشی، چند تا از دوستان علی آمدند کمکم. یکیشان که مرغداری داشت، ماشین حمل مرغ آورده بود. اثاثم را بار زدند و آوردند تهران. یک پسر از دست داده بودم و حالا چند پسر داشتم، هر چند آن ها جای او را پر نمی کنند.

احمد سرایدار این ساختمان است؛ افغانی است و ساده و سربه راه. وقتی آمدم به این خانه، سنی نداشت؛ چهارده یا پانزده ساله بود. خیلی وقتها کمک حالم بوده است. سواد نداشت اما بچه ی باهوشی به نظر می رسید. به ش گفتم «دوست داری خوندن و نوشتن یاد بگیری؟»

گفت «خب، بله.»

گفتم «از فردار بیا من یادت بدم»

با کمک دوستانم کتاب نهضت سواد آموزی گیر آوردم و کم کم یادش دادم. برایم کار آسانی نبود؛ او زبانش کمی فرق داشت و خیلی از کلمه ها را با گویشی دیگر می شناخت و من باید هم کلمه ی درست فارسی را یادش می دادم و هم می گفتم حال این را چه طور بنویسد که خودش داستانی داشت. با بچه های خودم، وقتی مدرسه می رفتند، هیچ وقت این طور سروکله نزده بودم، یعنی نه وقت داشتم و نه دوست داشتم بنشینم سر درس و کتاب. اما از این که احساس مفید بودم می کردم و چشم کسی باز می شد، لذت می بردم. حالا به جایی رسیده که گاهی انشا می نویسد و کتاب های ساده برایش می خرم که بخواند.

نمی گذارم سرو کله ی احساس بیهودگی پیدا شود. سال بعد از آمدنم به تهران، یک ماشین پیکان خریدم؛ سُرُبی متالیک. اولین کاری که کردم، قرآن پسرم را گذاشتم روی داشبورد، جلوی فرمان. هدیه مسابقه ی حفظ چهل حدیث بود که از طرف لشکر حضرت رسول (ص) به ش داده بودند. تا روز آخر پیشش بود، با وسایلیش برایم آورده بودند. چند جلسه تمرین رانندگی رفتم، اما بیش تر خودم تمرین می کردم. تا گرفتن گواهی نامه رانندگی می کردم. همان بار اول در امتحان شهر قبول شدم، اما سه بار امتحان آیین نامه دادم تا توانستم گواهی نامه بگیرم.

بعد از مدتی که آمدم تهران، شماره ی تلفن خانواده های شهدای مدرسه مفید را گرفتم و همه شان را دعوت کردم خانه ی خودم.

همان روز پیشنهاد دادم که جلسات ماهیانه داشته باشیم. همه استقبال کردند. کم کم تعداد خانواده ها بیش تر شد. دورهم جمع می شدیم، سخنران دعوت می کردیم و گاهی تفسیر نهج البلاغه داشتیم. جلساتمان دوره ای بود. هر بار خانه ی یکی تشکیل می شد.

ارتباطاتمان به مرور زیاد شد. گاهی با هم هم سفر می شویم واز مشهد و کاشان و قم، تا کیش و قشم می رویم. دیگر دوستان علی هر کدامشان خانواده دارند و برای خودشان کاره ای هستند. با زن و بچه هایشان به م سر می زنند یا اگر کاری داشته باشیم، با کمال میل برایم انجام می دهند. غم و شادیشان برای من هم هست و من همه ی رشد و بالندگی علی را در آن ها می بینم. هیچ وقت احساس تنهایی نکرده ام. به قول دخترم، زود با آدم ها ارتباط برقرار می کنم و اخت می شوم. هنوز هم این جلسات و ارتباط ها پابرجا است. اگر کسی مشکلی داشته باشد، تا جایی که بشود خودمان رفعش می کنیم. حالا ما یک خانواده ی بزرگ هستیم. دوستان خوبی دارم و جز خوبی چیزی بینمان نیست.

www.BahatismIran.com

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما:

info@bahatismiran.com

info@bahatismiran.net

bahatismiran@gmail.com

bahatism1@yahoo.com

